

اسکندر در ادبیات فارسی

سوال این است که چرا در روایات مردم و آثار بزرگان زبان فارسی از اسکندری که خط بطلان بر سابقه و کلتور پرافتخار مردم فارسی‌زبان کشیده بود، بمانند قهرمان ملی، سلطان دانشمند و

حتی پیغمبر یاد شده است؟

سالها پیش وقتی که لشکرکشی اسکندر مقدونی را در افغانستان می‌نوشتم فکرم به دور این موضوع دور می‌خورد که فرق اسکندر مقدونی با اسکندر رومی در ادبیات رسی چیست؟ اما فرصتی دست نداد که به آن پرداخته شود.

چنانی که می‌دانیم اسکندر مقدونی سرلشکر جوانی بود که پس از مرگ پدر صاحب قدرت نظامی گردید و از آن به نحو اعلی استفاده کرد. چون خود جوان بود و رشور و احساساتی، عسکر مقدونیه را روح بخشید و به سوی مشرق بحرکت انداخت. صادق هم با او کمک کرد و عسکر پر جوش او را با عساکر بطی‌الحرکت و خسته از جنگ مقابل ساخت. دسته‌های پیش‌آهنگ سپاه یونانی قدرت خارقه و مهارت بی‌نظیر اسکندر را در جنگ بگوش‌ها رسانیدند و پروپاگند آمد آمد لشکر اسکندری را سهم آورتر از آنچه بود کردند.

اسکندر از پادشاهی مقدونیه آغاز کرد، مالک الرقاب یونان شد، فرعون مصر و دشاہ آسیا گردید. دوبار با لشکر عظیم فارس مقابل شد و در هر دو بار موفق برآمد و سپاه فارس بسختی شکست یافت. داریوش سوم که مرد ضعیف النفس و سست عنصر بود با وجود لشکر فراوان و مجهز با اسلحه آن نهنان، روحاً خود را باخته بود. وی بعد از

- نویسنده از فضلا و سیاسیون افغانستان است و سالها مقام سفارت در کشورها داشته است. ایشان مقاله را به یاد دکتر محمود افشار نگاشته که هم در مجله آینده و هم در نامواره چاپ شود. چون فارسی نگاری شیرین ایشان یاد آور پیوندهای مشترک است خوانندگان بیشتر در آن غور می‌فرمایند.

دو جنگ رخ بسوی فلات ایران (افغانستان امروزی) یعنی مشرق پارس آورد.

سکندر به تحریک یک زن هرجایی موسوم به تائیس یونانی که از یونان تا پرسی پولیس جوانان عسکر را تسکین می داد، قصر شاهی پرسی پولیس را آتش زد. سکندر در حال مستی مشعل را بدست آن زن داد و خود او را بلند کرد تا شعله مشعل بدامن سرپرده های شاهی برسد. شعله های آتش که بسرعت طوفانی قصر شاهی را منی بلعید، اسکندر مست از شراب را بیشتر بهیجان می آورد، ولی فردای آن شب که تأثیر شراب زائل شده بود از عمل خود نادم و شرمنده بود.

داریوش که نظام سلطنت را از دست داده بود خواست خود را به هرات و بلخ برساند و با قوای نظامی ساتراپهای شرقی جلو لشکر حمله آور یونانی را بگیرد. اما دو تن از ساتراپهای خائن وجود دارا را فاقد تأثیر دانسته و خواستند خود نظام گسیخته را بدست گیرند. بجای آن که پادشاه را مدد کنند بی شرمانه او را پهلوی دریدند و کار را برای سرلشکر مست و مغرور از فتح یونانی هموار کردند. اسکندر از واقعه خبر یافت و به تعقیب شان لشکر فرستاد و مجال نداد که ایشان عسکر فراهم کنند و به مقابله پردازند. ایشان فرار اختیار کردند. نام این دو ساتراپ در تاریخ غربی بسوس و ساتی برزان و در ادبیات فارسی "ماهیار" و "جانوسیاری" است. اسکندر می خواست پادشاه فراری را زنده اسیر کند و بدست او تاج شاهی هخامنشی را بر سر بگذارد و به این صورت پادشاه بی عدیل آسیا گردد. از خبر خیانت ساتراپها بسیار تأسف کرد، و بسرعت خود را بر سر داریوش که هنوز رمقی داشت رسانید. در ادبیات فارسی واقعه بدین قراز است: "دو سرهنگ غدار چون پیل مست " دارا را پهلوی دریدند و خود نزد سکندر رفتند تا خدمت خود را بر او عرضه دارند و گفتند که:

ز دارا سر تخت پرداختیم با قبال شه خون او ریختیم

درینجا از شه مراد اسکندرست. این بود از نگاه فردوسی، ولی واقعه طوری که داستان نویس فارسی یعنی نظامی گنجوی به شعر بسته است طور دیگرست.

بسوس و ساتی برزن میخواستند لشکر فراهم کنند و کار سپاه یونانی را در کوهستانهای صعب العبور خراسان بسازند و به این سبب به سرزمین شرقی یعنی فلات ایران رفتند. نظامی استاد بزرگ زبان دری و یگانه دوران در حماسه سرایی در قرن شش و هفت هجری (قرن ۱۳ م) داستان سکندر را در سکندرنامه خود به نظم در آورده است. اسکندرنامه از جمله آثار برگزیده ادب فارسی است. واقعات در سکندرنامه با آنچه تاریخ ثبت کرده است گاهی همبنا و زمانی از هم جداست. همچنان داستان شاه سکندر در شاهنامه فردوسی با سکندر در تاریخ غرب روش جداگانه دارد. آیین سکندری

منظومه امیر خسرو دهلوی تقلیدی است از نظامی و خردنامه. فردوسی می گوید: همین که سکندر به دارا رسید از اسب فرود آمد

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش کشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید چندی سرشک تن خسته را دید دور از پزشک

هنوز دارا نیمه جان بود که سکندر به او رسید و وقتی سر او را بر زانو نهاد با شاه ایران از نسب خود سخن گفت که:

چنان چون ز پیران شنیدیم دوش دلم گشت پر خون و لب پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم به بیشی چرا تخمها بر کنیم
سراینده شاهنامه خواسته است سلسله هخامنشی را با شجره نسب سکندر بز یک بیخ بچسپاند، و در آن دو بیت سکندر به دارا می گوید که دیشب از پیران شنیدم که من و تو برادریم، پس برای بیشی جستن و کشور گشایی چرا نژاد خود را از میان برداریم.
دارا از گفتار سکندر خوشحال می شود و سکندر را به پرهیز گاری و داد گستری و ییکی به فرزندان خود و ایرانیان اندرز می دهد و درخواست می کند که روشنگ دختر بی را به زنی بگیرد، مگر فرزندی از او آید که آیین زردشت را نگهبان باشد. اسکندر پذیرفت و دارا جان سپرد.

درینجا هم واقعه درخواست دارا از سکندر که روشنگ را به زنی بگیرد با واقعه آریخی همنا نیست. روشنگ یا روشانه یا رخسانه دختر والی بلخ بود نه دختر دارا.

سکندر امر داد تا مرده دارا با عزت تمام برداشته شود و به فامیل شاهی احترام بگذارند. بدینصورت از مرده دارا استفاده سیاسی کرد و خواست خود را در دل مردم ایران محبوب بسازد. لشکر کشی سکندر از آن به بعد آسان شد، زیرا قوای منظمی که بتواند سد راه او شود وجود نداشت. معینا از جمله دهساله لشکر کشی او چهار سال در قباله با مردم سرزمین فلان ایران یعنی کوهستانهای افغانستان سپری شد. اسکندر بعد از آن که پاره از سرزمین هند را دید امر عودت داد و راه بلوچستان را اختیار کرد. در بلوچستان مصاب به تب لرزه شد و در بابل به عمر سی و سه جهان را بدرود گفت. بعد از سکندر سرزمین مفتوحه او به سه سلطنت جدا گانه تقسیم گردید و در هر حصه یکی سرداران بزرگ لوای سلطنت برافراشت.

نفوذ مدنیت یونانی تا پنج قرن در نواحی ماوراءالنهر دوام کرد و با مدنیت محلی آمیخت و از آن کلتورهای یونانی - باختری و یونانی بودایی بوجود آمد. دولت یونان

باختری که مرکز آن در بلخ بود در چوکات کلتور جدید عرض اندام نمود. در ضمن این تحولات و مزج مدنیت شرق و غرب که کریدت آن متوجه اسکندریست، زبان پهلوی کم کم جای خود را به شعبه دیگر زبان آریایی که زبان " دری " باشد خالی کرد و زبانی که در دره‌ها و کوهستانهای فلات ایران هنوز زنده بود پرورش یافت و از آن زبان دری امروز که مخلوطی از زبان دری باستانی و زبان عربی است به میان آمد که تا امروز به همان صلابت و قدرت باقی است.

جای تأسف است که در مدت بین مرگ داریوش یعنی ۳۳۰ ق م تا عروج ساسانیان (قرن سوم میلادی) مدارک زبان فارسی و مراتب تحول آن خوب روشن نیست، ولی آنچه بما رسیده زبان کامل انکشاف کرده یعنی زبان دری است. واقعات جهانگیری سکندر و جریانات بعد از آن به صورت رموزی شکل گرفت. جای تعجب درین است که چرا در روایات مردم و آثار بزرگان زبان فارسی از اسکندری که خط بطلان بر سابقه پرافتخار و کلتور مردم فارسی زبان پارس و فلات ایران کشیده بود بمانند قهرمان ملی و حتی سلطان دانشمند و پیغمبر یاد شده است؟

بعد از آن با نام اسکندر و حشمت و جلال دوران او بازیهای ادبی شده رفت و ازین نام یک آبدۀ قدرت و سلطنت و عدالت آفریده شد، و افسانه‌ها در لباس حقیقت جلوه کرد. حضرت مولوی رومی فرماید:

خضر نیستی آب حیوان مجوی سکندر نیی پیشوایی مکن

مولوی رومی از بلخ بود. مقارن حمله مغول به آسیای صغیر رفت و با خاندانش در قونیه مستقر گردید (۶۲۸ ه = ۱۲۳۰ م). ازین مرد بزرگ علم و عرفان و اندیشه آثار زیاد و بی نظیر مانده است و مثنوی او که قرآن در زبان پهلوی است از بهترین نتایج اندیشه و ذوق فرزندان آدم و چراغ فروزان راه عرفان است.

مولوی وقتی اشاره به سکندر پیشوا می کند منظورش سکندریست که با مرام و عقیده مولوی موافق است، یعنی سکندری غیر از سکندر مقدونی.

وقتی سرگذشت سکندر مقدونی را مطالعه می کنیم و بعد در آثار فارسی داستان اسکندر و دولت او را می خوانیم، درمی یابیم که این سکندرها از هم جدا هستند، ولی در عین حال بعضی واقعات دال بر یکی بودن هر دو نیز موجودست. مثلاً رسیدن سکندر بر سر پیکر بخون غلتیده دارا. علاوه بر آن در آثار فارسی افسانه‌های دیگری هم دیده می شود که قطعاً از اسکندر مقدونی نمی باشد. مورخین اسلامی او را سکندر یا سکندر رومی یا سکندر ذوالقرنین نامیده‌اند و بعضی هم سکندر مقدونی گفته‌اند. با رعایت

تاریخ سکندر فاتح سکندر سوم است که در مقدونیه به پادشاهی رسید. لقبی که ایرانیان به او داده‌اند سکندر گنجستک یعنی ملعون است. اما پس از اسلام لقب ذوالقرنین را به غلط به او بسته‌اند، زیرا ذوالقرنین هر که بوده موحد بوده که نامش در کلام‌الله مجید ذکر شده، حال آن که اسکندر مقدونی خدایان متعدد را می‌پرستید و گاهی هم خیال می‌کرد که او خود خداست و مالک الرقاب جهان.

وقتی سعدی می‌گوید:

فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
سعدی از بزرگان ادب فارسی است، سکندر او فرمان بر خدا و عادل است و از
خلق نگهبانی می‌کند، نه سکندر مقدونی که گاهی خود را می‌پرستید و گاهی ارباب
انواع را. شاعر خودپرستی سکندر را در ملاقات با فیلسوف عزلت گزیده چنین بیان
می‌کند:

درسا دل و آفتاب رایم فرق فلک است زیرپایم
فیلسوف او را متوجه می‌سازد که:

نه پشت و نه روی عالمی تو یکدانه ز کشت آدمی تو
اکنون نامهایی را که با نام سکندر پیوند همیشگی دارد مختصراً از نظر می‌گذرانیم.

آیینۀ سکندر

گویند سکندر فاتح جهان نظم و اداره بی‌نظیر داشت. برای اطلاع گرفتن از اوضاع
کشور آیینه‌هایی را در سکندریه طوری نصب کرده بود که او را از اوضاع مملکت باخبر
می‌ساخت. حافظ گوید:

آیینۀ سکندر جام‌جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

حافظ شاعر بزرگ و غزل سرای بی‌نظیر قرن سیزده میلادی (قرن هفتم هجری)
است که تا سال ۱۲۹۴ میلادی زنده بود. در عصر او آیینۀ سکندر علائم باخبری دولت
بود از امور مملکت. سکندر توسط این آیینۀ از اوضاع فرنگ و رفت و آمد کشتی‌شان از
مسافت صد میلی آگهی می‌یافت. حافظ با سابقه از قدرت آیینۀ سکندری نشان می‌دهد که
او با استفاده از آیینۀ‌های خود از احوال ملک دارا یعنی سرزمین مفتوحه مطلع می‌شد.

صائب رقم نام سکندر را بر آیینۀ کمال آگهی می‌داند و می‌گوید:

رقم نام تو بر صفحه آیینۀ بس است ای سکندر به خدا چشمه حیوان مطلب

جام جم: جام جهان‌نما

منظور حافظ اینست که جام جم و آئینه سکندر هر دو برای یک مطلب بوده، یعنی آگهی از احوال کشور. صائب گوید:

هزار خار این گلستان انگشت رهنمایی است هر شبنمی درین باغ جام جهان‌نمایی است

جم یا جمشید پادشاه بزرگ باختر جامی داشت که آن را از آب انگور پر می‌کرد و در آن نظاره می‌نمود و از حال مملکت آگهی می‌یافت. جم شبانی بود در بلخ که قدرت ازلی او را برگزید تا پادشاه باشد. به پادشاهی رسیدن او داستان دل‌انگیزی دارد. در قدیم الایام مردمان معروف به آریز به سرزمین باختر وارد شدند و آنجا را مناسب حال خود یافتند و سکنی گزین شدند. زراعت کردند، گاو و گوسفند پروریدند و امور اجتماعی را پیش بردند. چون نظام ملک بدون رهبر و پادشاه ناممکن می‌نمود به فکر انتخاب پادشاه شدند تا اداره جمیع امور مملکت را به دوش بگیرد. بنابراین چند روز در بیرون شهر بلخ اجتماع کردند، ولی نتوانستند به فیصله‌ای برسند چه هر قبیله این مقام را برای خود خواهان بود. چند روز گذشت و موضوع حل نشد. یکروز که همه نمی‌دانستند چه بکنند متوجه آسمان شدند و دیدند که یک شیء درخشنده به سوی ایشان در حرکت است. چون نزدیک شد مردم باز سفیدی را دیدند که تاج زرینی را در منقار داشت. باز از اوچ خود می‌کاست و خود را به جمعیت نزدیک می‌کرد. همه دانستند که تاج نشانه عالم بالاست و بر تارک هر که گذاشته شود پادشاه مملکت خواهد شد. سرها بلند شده رفت. باز دور می‌زد، ولی سری که مستحق تاج باشد نمی‌یافت. جم جوان دور از جمعیت عصا بدست از گوسفندان خود دیده‌بانی داشت. باز دورهای خود را کوتاه‌تر کرده رفت و بالاخره تاج را بر تارک جم جوان بگذاشت. همه حیرت زده بودند و دانستند که پادشاه ایشان از عالم بالا برگزیده شده است و همه به یک صدا کلمه شید را که مخفف خورشید (آفتاب) است به نام جم افزودند و او را جمشید خواندند. جمشید پادشاه معظم شد. صنایع، زراعت و حرفه را به مردم یاد داد. این جم جامی داشت که وقتی از شراب پر بود بر آن خیره می‌شد و از آنچه در کشور رخ می‌داد مطلع می‌گشت.

فردوسی در داستان بیژن و منیژه پس از شرح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در

چاه و جستجوی مایوسانه گیو گوید که کیخسرو در جام نگرست

پس آن جام بر کف نهاد و بدید درو هفت کشور هجی بنگرید

زکار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا زچون و زچند
 زماهی بجم اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره
 چه کیوان چه هرمز چه بهرام و تیر چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
 همه بودنسی‌ها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا

و او را در بن چاهی در توران زمین دید و رستم را برای نجات او فرستاد. حافظ گوید:
 سالها دل طلب جام جم از ما می کرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
 جام جم جهان گیتی‌نماست که واقعات عالم را از کوچک و بزرگ در آن می‌دیدند
 بدست آوردن آن کاری بود بس مشکل. حافظ خواننده خود را متوجه قابلیت طبع
 انسان می‌کند و بشر را برای یافتن جام جم مژده می‌دهد که آن هدف عالی در وجود
 شخص انسان مضمهرست نه بیرون از آن.

عطار فرماید:

آب حیوان چون به تاریکی در است جام جم در دست جان خواهم نهاد
 در ادب فارسی جام جم و آیینۀ سکندر مترادف هم شمرده شده است و هر دو
 دستگاه خبررسانی بوده. حافظ گوید:

خیال آب خضر بست و جام اسکندر بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس
 درین جایجای جام جم، جام اسکندر گفته است. معزی بجای سکندر کیخسرو و
 جام کیخسرو گوید. اسکندر هیروی داستان سرایان زبان فارسی است. شعرا در قصاید و
 غزلیات و مثنویات خود او را نمونه کامل رأفت، عدالت، قدرت و دانش می‌دانند و
 عظمت سکندر را نمونه کامل عظمت سلطنت می‌شمارند. مثلاً رشید و طواط در تعریف
 از ممدوح گفته:

اسلام را زفتنه یاجوج حادثات سد نیست حشمت تو ولیکن سکندری
 شاعر حادثات ناگوار را به یاجوج تشبیه کرده که سد سکندر مضرت ایشان را
 از مردم دور داشته است و حشمت پادشاه را چنان عظیم دانسته. اکنون ملاحظه کنیم که
 یاجوج چه طائفه‌ای بوده و سد سکندر چگونه سدی.

در توضیح یاجوج و یا بنام کاملتر یاجوج و ماجوج در اساطیر زبان فارسی چنین
 آمده است که ایشان دو گروه و از فرزندان یافت بن نوح بوده‌اند و هر گروه چهار صد
 هزار نفرست. هیچ فردی از ایشان نمی‌میرد تا هزار فرزند نرینه که سلاح بردارد و کارزار
 کند بوجود نیارد. فساد ایشان درزمین آن بوده که آدم می‌خورند، دندان و چنگال دارند
 و بدن‌شان مانند حیوانات پر از موی است. مرده خود را نیز می‌خورند و مقاربت ایشان

بسان حیوانات است. یا جوج و ماجوج که مقدمه‌شان بشام، ساقه‌ ایشان به خراسان است پیوسته موجب آزار و قتل و تباهی بودند. اسکندر کاری کرد که ایشان به عقب کوههای بلند رفتند. وی در دهانه دره که کوهها را به هم پیوند می‌داد سدی از هفت جوش یعنی آهن و فولاد و مس و غیره بست تا ایشان نتوانند سبب آزار طائفه آدمی شوند. گویند چون سد ساخته شد یا جوج و ماجوج بر آن حمله کردند و با لیسیدن سد را پاک بخوردند که بجز ورقه نازک از آن باقی نماند. چون شب شده بود خاتمه کار را بفردا گذاشتند. اما بقدرت خداوندی سد دوباره ساخته شد و یا جوج و ماجوج باز به لیسیدن پرداختند و کار ناتمام بفردا محول شد و چنین است پروگرام زندگی ایشان تا به قاف قیامت. معزی امیرالشعراى سلجوقی گوید:

همیشه رأی تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سدا سکندر
درینجا شاعر رأی ممدوح را روشن بمانند شراب جام جم کیخسرو می‌داند و عزمش
را چون سد اسکندر مستحکم وصف می‌کند:

آب حیات یا آب حیوان موضوع دیگری است که به اسکندر ربط دارد. چشمه این
آب در ظلمات است هر که از آن بنوشد زنده جاوید گردد. در ادب فارسی اسکندر نه
اسکندر مقدونی برای یافتن آب حیات به سرزمین ظلمات که در تاریکی محض است
قدم گذاشت؛ ولی هر چه جستجو کرد کمتر یافت. خضر و الیاس دو تن از برگزیدگان
خداوند به چشمه راه یافتند و زنده ابدی شدند. حافظ گوید:

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
از آن به بعد خضر به صفت رهبر و راهنما دیده شد. مردم در هنگام یأس و درماندگی او
را یاد می‌کنند و همت می‌جویند:
تو خضر راه شو ای پیر پی خجسته که من پیاده می‌روم و همراهِ سوارانند
وقتی شاعر می‌گوید:

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی
اشاره به سفر سکندر به ظلمات است که راه جدا از خضر گرفت و لب تشنه بماند. در
رفتن بخرابات هم به راهبر و رهنما احتیاج می‌افتد که حتی سکندر با آن قدرت
نتوانست بی پیر به آب حیوان برسد. سعدی گوید:

شنیده‌یی که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
آب حیوان در آثار زبان دری مخصوصاً در اشعار بکثرت دیده می‌شود. علت آنهم
این است که زندگی جاویدان و یافتن آب حیات از آرزوهای بشرست از قدیم تا حال.

شعرا از یکطرف آن را در ظلمات که تاریکستان محض است قرار می‌دهند که رسیدن به آن و گمراه نشدن آسان نیست و از طرفی رسیدن به آنرا ناممکن نمی‌دانند، زیرا مطابق اساطیر خضر والیاس که هر دو به مرتبه پیغمبری نائل آمدند بشر بودند و بر چشمه حیوان رسیدند. مولوی رومی نسبت آب حیوان را به خضر و پیشوایی رابه سکندر چنین افاده می‌کند.

خضر نیستی آب حیوان مجوی سکندر نیی پیشوایی مکن
 خضر را از آن خضر گفتند که " هر گاهی که بر زمین بیضا نشستی فی الحال سبزه از اطراف او می‌رست و آن زمین رشک سپهر خضرا می‌گشت. " نقل است که ذوالقرنین (سکندر) در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات را استماع نمود و بجانب ظلمات نهضت فرمود. خضر که به قول صاحب مدارک وزیر و پسر خاله‌اش بود در مقدمه او روان شد و به روایت صاحب متون الاخبار، الیاس علیه سلام نیز در آن سفر با او مرافقت فرمود و ایشان به آب حیات رسیده و با آشامیدن آن فائز گشته آن صورت سبب طول حیات اوقات شریفش شد.
 حافظ با اتکا به خضر و ظلمات اخطار می‌دهد:

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
 مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
 درینجا منظور از ظلمات زندگی بشرست که باید رهنمایی چون خضر داشته باشد، زیرا خضر راهبر درماندگان است، ورنه آتش محرومی آب و عزت ما را از بین خواهد برد. حضرت خضر عصایی دارد که گمگشتگان وادی نومیدی را راهبر می‌شود. آنانی که در وادی یأس و بیکسی تنها و بی‌چاره می‌مانند، خضر بسر وقت‌شان می‌رسد و طوری که می‌گویند خضر بدرمانده می‌گوید پای بر پشت پای من بگذار، از عصایم محکم بگیر، چشم بر بند و نام خدا بر زبان آر. او چنان کند و در یک لحظه به مقصد برسد.

خضر همچنان به معنی پیر طریقت و پیشوا و معلم نیز هست. صائب گوید:

از خال توان راه به آن کنج دهان برد
 بی‌خضر بسر چشمه جان پی نتوان برد
 در مقایسه با واقعات و خیال آفرینی شاعران پارسی‌زبان چون فردوسی، نظامی، جامی و امیر خسرو و غیره مشاهده می‌توان کرد که تفاوت عظیمی بین اسکندر مقدونی و سکندر ذوالقرنین است. ذوالقرنین به معنی صاحب دو شاخ، یا آنکه زندگیش در بین دو قرن تصادف کند، زیرا قرن هم شاخ است و هم دوره مدت سی سال یا صد سال. درینجا افسانه‌ای است حاکی برین که سکندر دو شاخ داشت که در زیر موی پنهان می‌کرد. یگانه کسی که از آن خبر داشت سلمانی سکندر بود. او می‌دانست که کله

سکندر با سایر کله‌ها فرق دارد. او شاخ دارد و دو شاخ دارد و دیگر افراد شاخ ندارند. سکندر سلمانی را اکیداً منع کرده بود که این راز را به کسی نگوید. سلمانی مدتها مقاومت کرد و به کسی نگفت، تا بالاخره حوصله او تنگ آمد و نگهداری راز بر طاقت او گرانی کرد. چاره‌ای ندید به صحرا رفت و چاهی یافت که از آبادانی و مردم دور بود، آنرا محفوظ دانست و فریاد کرد که "سلطان سکندر شاخ دارد." با اظهار آن در چاه سنگینی راز از سینه او برداشته شد و فارغ البال به شهر برگشت. پس از مدتی شبان پسری از آن حوالی گذر کرد و برای آب به چاه نزدیک شد دید که نیی در چاه رویده که برای نی‌زنی بسیار مناسب بوده، آنرا بکند و از آن نی‌لبکی بساخت و در آن دمید. از آن آوازی برآمد که "سلطان سکندر شاخ دارد" نتیجه حکایت اینکه سر اگر اظهار شد ابدی سر نمی‌ماند و آشکار می‌شود. همچنان ذوالقرنین آنست که حکمدار یا پادشاهی در بین دو سایکل زمانی تولد یافته و تسلط داشته باشد. اسکندر ذوالقرنین از جمله پیغمبران است و اوست که سد یا جوج و مأجوج را بساخت و با خضر در طلب آب حیات شتافت. کلمه ذوالقرنین در قرآن مجید ذکر شده است. بعضی از مفسرین آنرا با سکندر مقدونی تطبیق کرده‌اند که اشتباه بزرگ است. سعدی ذوالقرنین را بدینگونه افاده می‌کند:

فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
سکندر سلطان است. یک شاخ سلطنت او فرمانبری خدا و شاخ دیگر نگهبانی از خلق است. چون فرمانبری خدا شرط است سکندر مقدونی سکندر ذوالقرنین نمی‌باشد.

زمانه

ما جلوه بهار به پاییز دیده‌ایم
با وصل دوست در شب یلدا نشسته‌ایم
با نغمه‌های یار به معراج رفته‌ایم
دامن به باده از غم ایام شسته‌ایم
دل را به طاق ابروی دلدار بسته‌ایم
از فتنه زمانه و غمهای روزگار
خوارزم را ز کسجروی دور چرخ دون
چون یزدگرد طعم تغافل چشیده‌ایم